

بهترین اطلاعات کامپیوتری

متن سخنرانی استیو جابز مدیر و بنیانگذار شرکت اپل مکینتاش و پیکسار در مراسم فارغ التحصیلی دانشگاه استنفورد؛ مارس ۲۰۰۵

من امروز خیلی خوشحالم که در مراسم فارغ التحصیلی شما که در یکی از بهترین دانشگاه های دنیا درس می خوانید هستم. من هیچ وقت از دانشگاه فارغ التحصیل نشده ام. امروز می خواهم داستان زندگی ام را برایتان بگویم. خیلی طولانی نیست و سه تا داستان است.

اولین داستان مربوط به ارتباط اتفاقات به ظاهر بی ربط زندگی هست.

من بعد از شش ماه از شروع دانشگاه در کالج رید ترک تحصیل کردم ولی تا حدود یک سال و نیم بعد از ترک تحصیل تو دانشگاه می آمدم و می رفتم و خب حالا می خواهم برای شما بگویم که من چرا ترک تحصیل کردم. زندگی و مبارزه ی من قبل از تولدم شروع شد. مادر بیولوژیکی من یک دانشجوی مجرد بود که تصمیم گرفته بود مرا در لیست پرورشگاه قرار بدهد که یک خانواده مرا به سرپرستی قبول کند. او شدیداً اعتقاد داشت که مرا یک خانواده با تحصیلات دانشگاهی باید به فرزندی قبول کند و همه چیز را برای این کار آماده کرده بود. یک وکیل و زنش قبول کرده بودند که مرا بعد از تولدم از مادرم تحویل بگیرند و همه چیز آماده بود تا اینکه بعد از تولد من این خانواده گفتند که پسر نمی خواهند و دوست دارند که دختر داشته باشند. این جور شد که پدر و مادر فعلی من نصف شب یک تلفن دریافت کردند که آیا حاضرند مرا به فرزندی قبول کنند یا نه و آنان گفتند که حتماً. مادر بیولوژیکی من بعداً فهمید که مادر من هیچ وقت از دانشگاه فارغ التحصیل نشده و پدر من هیچ وقت دبیرستان را تمام نکرده است. مادر اصلی من حاضر نشد که مدارک مربوط به فرزند خواندگی مرا امضا کند تا اینکه آن ها قول دادند که مرا وقتی که بزرگ شدم حتماً به دانشگاه بفرستند. این جور شد که هفده سال بعدش من وارد کالج شدم و به خاطر این که در آن موقع اطلاعاتم کم بود دانشگاهی را انتخاب کردم که شهریه ی آن تقریباً معادل دانشگاه استنفورد بود و پس انداز عمر پدر و مادرم را به سرعت برای شهریه ی دانشگاه خرج می کردم بعد از شش ماه متوجه شدم که دانشگاه فایده ی چندانی برایم ندارد. هیچ ایده ای که می خواهم با زندگی چه کار کنم و دانشگاه چه جور می خواهد به من کمک کند نداشتم و به جای این که پس انداز عمر پدر و مادرم را خرج کنم ترک تحصیل کردم ولی ایمان داشتم که همه چیز درست می شود. اولش یک کمی وحشت داشتم ولی الآن که نگاه می کنم می بینم که یکی از بهترین تصمیم های زندگی من بوده است. لحظه ای که من ترک تحصیل کردم به جای این که کلاس هایی را بروم که به آن ها علاقه ای نداشتم شروع به کارهایی کردم که واقعاً دوستشان داشتم. زندگی در آن دوره خیلی برای من آسان نبود. من اتاقی نداشتم و کف اتاق یکی از دوستانم می خوابیدم. قوطی های خالی پستی را به خاطر پنج سنت پس می دادم که با آن ها غذا بخرم. بعضی وقت ها هفت مایل پیاده روی می کردم که یک غذای مجانی توی کلیسا بخورم. غذا هایشان را دوست داشتم. من به خاطر حس کنجکاوی و ابهام درونی ام تو راهی افتادم که تبدیل به یک تجربه ی گران بها شد. کالج رید آن موقع یکی از بهترین تعلیم های خطاطی را تو کشور می داد. تمام پوستر های دانشگاه با خط بسیار زیبا خطاطی می شد و چون از برنامه ی عادی من ترک تحصیل کرده بودم، کلاس های خطاطی را برداشتم. سبک آن ها خیلی جالب، زیبا، هنری و تاریخی بود و من خیلی از آن لذت می بردم. امیدی نداشتم که کلاس های خطاطی نقشی در زندگی حرفه ای آینده ی من داشته باشد ولی ده سال بعد از آن کلاس ها موقعی که ما داشتیم اولین کامپیوتر مکینتاش را طراحی می کردیم تمام مهارت های خطاطی من دوباره تو ذهن من برگشت و من آن ها را در

بهترین اطلاعات کامپیوتری

طراحی گرافیکی مکیتاش استفاده کردم. مک اولین کامپیوتر با فونت های کامپیوتری هنری و قشنگ بود. اگر من آن کلاس های خطاطی را آن موقع برنداشته بودم مک هیچ وقت فونت های هنری الان را نداشت. هم چنین چون که ویندوز طراحی مک را کپی کرد، احتمالاً هیچ کامپیوتری این فونت را نداشت. خب می بینید آدم وقتی آینده را نگاه می کند شاید تأثیر اتفاقات مشخص نباشد ولی وقتی گذشته را نگاه می کند متوجه ارتباط این اتفاق ها می شود. این یادتان نرود شما باید به یک چیز ایمان داشته باشید، به شجاعتان، به سرنوشتان، زندگی تان یا هر چیز دیگری. این چیزی است که هیچ وقت مرا نا امید نکرده است و خیلی تغییرات در زندگی من ایجاد کرده است.

داستان دوم من در مورد دوست داشتن و شکست است.

من خرسند شدم که چیزهایی را که دوستشان داشتم خیلی زود پیدا کردم. من و همکارم هواز شرکت اپل را درگاراژ خانه ی پدر و مادرم وقتی که من فقط بیست سال داشتم شروع کردیم ما خیلی سخت کار کردیم و در مدت ده سال اپل تبدیل شد به یک شرکت دو بیلیون دلاری که حدود چهارهزار نفر کارمند داشت. ما جالب ترین مخلوق خودمان را به بازار عرضه کرده بودیم؛ مکیتاش. یک سال بعد از درآمدن مکیتاش وقتی که من فقط سی ساله بودم هیأت مدیره ی اپل مرا از شرکت اخراج کرد. چه جور ی یک نفر می تواند از شرکتی که خودش تأسیس می کند اخراج شود، خیلی ساده. شرکت رشد کرده بود و ما یک نفری را که فکر می کردیم توانایی خوبی برای اداره ی شرکت داشته باشد استخدام کرده بودیم. همه چیز خیلی خوب پیش می رفت تا این که بعد از یکی دو سال در مورد استراتژی آینده ی شرکت من با او اختلاف پیدا کردم و هیأت مدیره از او حمایت کرد و من رسماً اخراج شدم. احساس می کردم که کل دستاورد زندگی ام را از دست داده ام. حدود چند ماهی نمی دانستم که چه کار باید بکنم. من رسماً شکست خورده بودم و دیگر جایم در سیلیکان ولی نبود ولی یک احساسی در وجودم شروع به رشد کرد. احساسی که من خیلی دوستش داشتم و اتفاقات اپل خیلی تغییرش نداده بودند. احساس شروع کردن از نو. شاید من آن موقع متوجه نشدم اخراج از اپل یکی از بهترین اتفاقات زندگی من بود. سنگینی موفقیت با سبکی یک شروع تازه جایگزین شده بود و من کاملاً آزاد بودم. آن دوره از زندگی من پر از خلایق بود. در طول پنج سال بعد یک شرکت به اسم نکست تأسیس کردم و یک شرکت دیگر به اسم پیکسار و با یک زن خارق العاده آشنا شدم که بعداً با او ازدواج کردم. پیکسار اولین ابزار انیمیشن کامپیوتر دنیا را به اسم توی استوری به وجود آورد که الان موفقترین استودیوی تولید انیمیشن در دنیا ست. دریک سیر خارق العاده ی اتفاقات، شرکت اپل نکست را خرید و این باعث شد من دوباره به اپل برگردم و تکنولوژی ابداع شده در نکست انقلابی در اپل ایجاد کرد. من با زحم لورن زندگی بسیار خوبی را شروع کردیم. اگر من از اپل اخراج نمی شدم شاید هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد. این اتفاق مثل داروی تلخی بود که به یک مریض می دهند ولی مریض واقعاً به آن احتیاج دارد. بعضی وقت ها زندگی مثل سنگ توی سر شما می کوبد ولی شما ایمانتان را از دست ندهید. من مطمئن هستم تنها چیزی که باعث شد من در زندگی ام همیشه در حرکت باشم این بود که من کاری را انجام می دادم که واقعاً دوستش داشتم.

داستان سوم من در مورد مرگ است.

من هفده سالم بود یک جایی خواندم که اگر هر روز جوری زندگی کنید که انگار آن روز آخرین روز زندگی تان باشد شاید یک روز این نظر به حقیقت تبدیل بشود. این جمله روی من تأثیر گذاشت و از آن موقع به مدت سی و سه سال هر روز وقتی که من توی آینه نگاه می کنم از خودم می پرسم اگر امروز آخرین روز زندگی من باشد آیا باز هم کارهایی را که امروز باید

بهترین اطلاعات کامپیوتری

انجام بدهم، انجام می دهم یا نه. هر موقع جواب این سؤال نه باشد من می فهمم تو زندگی ام به یک سری تغییرات احتیاج دارم. به خاطر داشتن این که بالآخره یک روزی من خواهم مرد برای من به یک ابزار مهم تبدیل شده بود که کمک کرد خیلی از تصمیم های زندگی ام را بگیرم چون که تمام توقعات بزرگ از زندگی، تمام غرور، تمام شرمندگی از شکست، در مقابل مرگ رنگی ندارند. حدود یک سال قبل دکترها تشخیص دادند که من سرطان دارم. ساعت هفت و سی دقیقه ی صبح بود که مرا معاینه کردند و یک تومور نوی لوزالمعده ی من تشخیص دادند. من حتی نمی دانستم که لوزالمعده چی هست و کجای آدم قرار دارد ولی دکترها گفتند این نوع سرطان غیرقابل درمان است و من بیشتر از سه ماه زنده نمی مانم. دکتر به من توصیه کرد به خانه بروم و اوضاع را رو به راه کنم. منظورش این بود که برای مردن آماده باشم و مثلاً چیزهایی که در مورد ده سال بعد قرار بود به بچه هایم بگویم در مدت سه ماه به آن ها یادآوری بکنم. این به این معنی بود که برای خداحافظی حاضر باشم. من با آن تشخیص تمام روز دست و پنجه نرم کردم و سر شب روی من آزمایش اپتیک انجام دادند. آن ها یک آندوسکوپ را توی حلقم فرو کردند که از معده ام می گذشت و وارد لوزالمعده ام می شد. همسرم گفت که وقتی دکتر نمونه را زیر میکروسکوپ گذاشت بی اختیار شروع به گریه کردن کرد چون که او گفت که آن یکی از کمیاب ترین نمونه های سرطان لوزالمعده است و قابل درمان است. مرگ یک واقعیت مفید و هوشمند زندگی است. هیچ کس دوست ندارد که بمیرد حتی آن هایی که می خواهند بمیرند و به بهشت وارد شوند. ولی با این وجود مرگ واقعیت مشترک در زندگی همه ی ما ست. شاید مرگ بهترین اختراع زندگی باشد چون مأمور ایجاد تغییر و تحول است. مرگ کهنه ها را از میان بر می دارد و راه را برای تازه ها باز می کند. یادتان باشد که زمان شما محدود است، پس زمانتان را با زندگی کردن تو زندگی بقیه هدر ندهید. هیچ وقت توی دام غم و غصه نیافتید و هیچ وقت نگذارید که هیاهوی بقیه صدای درونی شما را خاموش کند و از همه مهمتر این که شجاعت این را داشته باشید که از احساس قلبی تان و ایمانتان پیروی کنید. موقعی که من سن شما بودم یک مجله ی خیلی خواندنی به نام کاتالوگ کامل زمین منتشر می شد که یکی از پرفرودارترین مجله های نسل ما بود این مجله مال دهه ی شصت بود که موقعی که هیچ خبری از کامپیوترهای ارزان قیمت نبود تمام این مجله با دستگاه تایپ و قیچی و دوربین پولوراید درست می شد. شاید یک چیزی شبیه گوگل الان ولی سی و پنج سال قبل از این که گوگل وجود داشته باشد. در وسط دهه ی هفتاد آن ها آخرین شماره از کاتالوگ کامل زمین را منتشر کردند. آن موقع من سن الان شما بودم و روی جلد آخرین شماره ی شان یک عکس از صبح زود یک منطقه ی روستایی کوهستانی بود. از آن نوعی که شما ممکن است برای پیاده روی کوهستانی خیلی دوست داشته باشید. زیر آن عکس نوشته بود: **STAY HUNGRY STAY FOOLISH**. این پیغام خداحافظی آن ها بود وقتی که آخرین شماره را منتشر می کردند: **STAY HUNGRY STAY FOOLISH**. این آرزویی هست که من همیشه در مورد خودم داشتم و الان وقت فارغ التحصیلی شما آرزویی هست که برای شما می کنم: **STAY HUNGRY STAY FOOLISH**.

تهیه شده توسط: **علی فیروز جنگ**

[Http://AliComp.MihanBlog.Com](http://AliComp.MihanBlog.Com)

ali.firoozjang@gmail.com

لطفا نظرات خود را راجع به این متن در وبلاگم و یا به آدرس ایمیل بفرستید.
استفاده از این مطلب با ذکر منبع بلامانع است

بهترین اطلاعات کامپیوتری

در

[Http://AliComp.MihanBlog.Com](http://AliComp.MihanBlog.Com)